

دانلود رمان افسون سردار  
دانلود رمان های مهری هاشمی  
رمان عاشقانه ، رمان مافیایی ، رمان ازدواج اجباری

\*\*\*

## سرآغاز رمان

صورت‌م رو تو یقه‌ی پالتوی قرمز آیناز که به اجبارش پوشیدم، فرو کرده بودم و داشتم از سرما یخ می‌زدم.

تو همون حالت چشم‌هام رو به اطراف چرخ دادم، یه کوچکی تاریک با یه تیر چراغ برق سالم که نورش فقط همین نقطه که من ایستادم رو روشن کرده بود، محل قرار همین‌جا بود دقیقاً زیر سوسوی نور زرد رنگ تیر برق.

سر تا سر کوچه ماشین پارک شده بود و کمی عقب تر دو تا گربه مشغول بهم ریختن آشغال‌هایی که یه بی‌فرهنگ جای سطل مکانیزه دقیقاً کنارش روی زمین انداخته بودن.

برف ریز ریز می‌بارید و حتی مژه‌های بلندم از ریزش این مرواریدهای سفید در امان نبود، اما خوب بود، چه اشکالی داشت، من عاشق برفم البته اگه کف کتونیم مثل الان سوراخ نبود و سرما پام رو به گزگز ننداخته بود.

نگاهم رو از نزاع گربه‌ها گرفتم، نفس عمیقی کشیدم که از بوی گند سیگار جا مونده رو لباس‌های آیناز عق زدم، لعنتی بدرد نخور، بارها بهش گفتم من حالم از بوی سیگار بهم می‌خوره ولی کو گوش شنوا، هر بار که به دیدنم میاد خودش رو توی سیگار خفه کرده و من آخرش نفهمیدم کار این دختر چیه که این قدر مشکوکه!؟

هنوز نمی‌دونستم، این وقت شب، منتظر کی بودم، فقط می‌دونستم باید کیف مشکی که از محتویات توش هیچ اطلاعی نداشتم رو به یکی تحویل بدم.

فرقی هم نمی‌کرد، اصلاً به من ربطی نداشت این یه کمک به همسایه‌ی یه سالم بود.

کاری که ازم خواسته رو واسش انجام می‌دم، به جبران تموم خوبی‌هایی که در حقم کرده، به جبران همه‌ی روزهایی که بی‌کسی و تنهایی عذابم داد و اون با مزخرفاتش و حضور هر چند کمرنگش آرومم کرد.

اما اینا دلیل نمی‌شد سالم خوب باشه چون حسابی شکیم، هم از سرما و گشنگی، هم از این انتظار کش اومده‌ی تموم نشدنی.

پوف کلافه‌ای کشیدم و نگاهی به ساعت دور مچم انداختم، دقیقاً دو ساعت و چهل و پنج دقیقه بود که این جا ایستادم و هیچ خبری نیست.

مگه آیناز نگفت اینا دقیقن؟

مگه نگفت مو لا درز کارهاشون نمی‌ره پس کوشن؟

شاید باید وقتی اومدن دلخوریم رو نشون بدم و با چند تا متلک پدر مادر دار حالشون رو جا بیارم؟

اه لعنت بهت آيناز، من بايد صبح زود سر کار باشم، پس چرا  
نميان؟

کاش حداقل بدونم چرا با لباس‌هايِ يکي ديگه اين جام؟  
چرا آيناز قسم داد که حتماً همينايي که بهم داده تن کنم؟

گوشه‌ي لبم بالا مي‌ره از اين شانس‌ها هم نداريم که بگم قراره  
يه شاهزاده‌ي سوار بر اسب سفيد بياد و من و با خودش ببره.

نيشم و بستم، الحساب بايد يه کاري واسه اين سرماي لعنتي  
مي‌کردم، خدايا دست‌هام داشت يخ مي‌بست.

از توي جيبم بيرون آوردمشون و جلويِ دهنم گرفتم و سعی کردم  
با دميدن کمی گرمش کنم اما نفسم ديگه قصد انجماد داشت.

امروز هواشناسي دما رو ۱۲ درجه زير صفر اعلام کرد اين يعني  
من چند دقيقه ديگه اينجا وايستم يخ مي‌زنم.

نگاهم رو به آسمون و اون دونه‌هايِ سفيد برف دادم، چشم غره  
اي به آسمون رفتم، من امشب با همه سر جنگ داشتم.

– خدایا شکر تا ولی تو که داری رحمت الهی تو می‌ریزی رو سرمون،  
دستتم درست ولی قبلش یه نگاه به ما فقیر فقرا هم بنداز یخ  
زدیم چون عزرائیلت.

سرم رو پایین انداختم و حین پاک کردن صورتم از برف، عصبی  
لگدی به سنگ ریزه‌ی زیر پام زدم.

خسته از این انتظار خواستم راهم رو بکشم و برم که ون مشکی  
از انتهای کوچه به این سمت پیچید و چشم‌های من روش خیره  
موند.

پوزخند زدم پس بالاخره انتظار به پایان رسیده بود، احتمالاً  
خودشه چون من تو این کوچه جنبنده‌ی دیگه ای نمی‌دیدم.

اشکال نداره اگه دیر کردن لااقل بعد تحویل کیف می‌تونستم به  
اون اتاق بیست متری که فقط یه رخت خواب توشه برگردم و  
خودم رو به یه چایی داغ و یه نیمرو مهمون کنم.

ون زیادی مرموز، جلوی پام متوقف شد. سعی کردم داخل رو  
ببینم ولی از شیشه‌های دودیش هیچی مشخص نبود، تقه ای به  
شیشه زدم.

– هوی عمو، از پشت ابرا بیا بیرون ببینمت.  
دیر کردی رونما هم می‌خوای تا رخ نشون بدی؟

تنها زندگی کردن باعث شده بود گستاخ بشم، تا بتونم از خودم  
دفاع کنم، تا هر کسی از راه رسید به جرم زن بودن و ضعیف  
بودن بهم ظلم نکنه، من یاد گرفتم که از خودم ضعف نشون ندم.

تقه‌ای دیگه به شیشه زدم که در ریلی باز شد و قبل از اینکه  
بتونم به خودم پیام و احتمالاً یا جیغ بزنم یا فرار، دستی سمت  
یقه‌م دراز شد و جوری تو چنگ گرفتش که نفس کشیدن سخت  
شد و با ضرب توی ماشین پرت شدم.

انگار مغز کوچیکم تازه بهم اخطار داد که جیغ بکشم:

– ولم کن... کی هستین شما؟! کمک...

تلاشم زیاد ثمر نداشت، چون دستمالی رو بینی و دهنم گرفته شد  
و من فقط تونستم پوزخند مرد کچله زیادی بزرگ روبه روم رو  
بینم و سیاهی مطلق...

\*\*\*\*

سعی کردم چشم‌هام رو باز کنم ولی هیچی جز سیاهی نبود، انگار  
که یه گونی مشکی رو سرم کشیده و دست‌هام هم از پشت بسته  
بود.

تو یه لحظه همه‌ی حس‌های منفی تو وجودم تزریق شد و لرز بدی  
به تنم نشست.

چه بلایی سرم اومده بود؟

اون ون مشکی، دو تا مرد درشت هیکل و اون دستمال... خدایا  
من دزدیده شده بودم اما چرا؟

چرا من باید واسه کسی مهم باشم که بدزدنم؟

صدای صحبتشون به گوشم رسید و یه چیزی توی دلم تکون  
سختی خورد، وحشتناک بود که همه‌ی صداها مردونه بود و این  
لرزش تنم رو بیشتر کرد.

جایی رو هم نمی‌تونستم ببینم ولی تصورم از جایی که به پهلو  
روی زمین افتادم یه جای کثیف و نمور بود و احتمالاً کلی جنازه و  
خونی که همه جارو گرفته،

ترسناکترش این بود تصورم از مردهایی که هر کدوم با یه آلت  
قتاله تو دستشون بالای سرم ایستادن... ولی چرا چند نفر به خدا  
یکی شون هم من لاجون و می‌تونه سر به نیست کنه...

فکره درگیر بود اما بوی خوبی که به مشامم می‌رسید مغزم رو  
دچار یه دوگانگی چالش برانگیز می‌کرد، این بوی خوشی که تمام  
ریه‌هام رو پر کرده از کجاست؟

احتمال اینکه تو زیر زمین یه کارخونه‌ی عطر سازی باشم خیلی کمه  
اما هر چی که هست فاصله‌ش رو باهام حفظ کنه تا آلرژیم.....



با دردی که تو پهلوم پیچید، از توهماتم بیرون پرت شدم و لبم رو  
گزیدم، آخ آرومی که از گلوم خارج شد، نشون داد که نباید باز  
شروع کنم مزخرفات بافتن توی ذهنم.

لعنت به کسی که این جوری با نامردی بهم لگد زد و لعنت به اون  
صدای زمختش.

– پاشو ببینم انتر...

صورتتم جمع شد، هنوز نمی‌دنستم موقعیتم چیه اما اینقدر وجود  
داشتم که با همه‌ی ترسی که نفسم رو قطع کرده بود، ساکت  
نشینم پس با نفرت جوابش رو دادم:

– انتر خودتی عوضی...

بلافاصله صدای بلند خنده ایی تو اتاق پیچید و یه صدای خش دار  
زخمی که فقط یه کلمه گفت:

– خفه.

صدای خنده قطع شد اما ضربان قلب من بالا رفت اینجا دیگه  
کدوم جهنمی بود؟

همون یه کلمه این قابلیت و بهم داد که از وحشت چشمهام  
درشت بشه و تو همون حالت دراز کش روی پهلو راستم کف  
زمین سردی که من و یاد قطب می‌نداخت، تمام تلاشم و بکنم که از  
لای تارو پود گونی که روی سرمه لااقل یه چیزی ببینم و بتونم  
منبع اون صدا رو پیدا کنم  
اما هیچی به چشمم نمیومد.

لگد دیگه‌ای به پهلو کوبید و من تمام سعیم رو کردم که واسه  
جیغ کشیدن از روی درد خودم رو کنترل کنم اما ناموفق بودم و  
جیغ دردناکم مصادف شد با دستی که به شونم چنگ و از روی  
زمین بلندم کرد.

تک تک موهای تنم به اعتراض به پا خواستند و صورتم جمع شد،  
چقدر بدم میاد کسی بهم دست بزنه، من دختر حاج بابام محرم  
نامحرمی حالیمه، چرا این حیوون بهم دست می‌زنه اونم با این  
فشار که بازوم رو داره له می‌کنه،

به تقلا افتادم و سعی کردم دستش رو پس بزنم.

– ولم کن لعنتی، دست نزن بهم.

اهمیتی به تقلاهام نداد، خفه شو رو آروم زمزمه کرد و به جاش محکم گفت:

– چشم قربان.

حتماً طرف صحبتش من نبودم چون این رو گفت و گونی که روی سرم بود و منو تا مرز خفگی برده بود رو با وحشی گری کشید که موهای زیادی لَختم تو صورتتم پخش شد.

چقدر از این که شالم سرم نیست معذبم.

سرم رو کمی تکون دادم تا موهام که جلوی دیدم رو گرفته بود رو کنار بزنم.

حالا که واسه دیدن اطرافم ولع داشتم، نور اتاق این قدر زیاد بود که چشمم رو زد و مجبور شدم ببندمش تا از پاره شدن عصبهای بیناییم جلوگیری کنم.

– این دیگه کدوم خریه؟

اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که این صدا اون صدای  
واهمه برانگیز و زخمی نیست و دومیش اینکه همه‌ی آدم‌های  
اطراف من از ادب هیچ بویی نبردن.

چشم‌هام رو به سختی باز کردم و نگاهم رو به مردی که رو به روم  
ایستاده بود و با بهت این حرف رو زد دادم.

قد زیادی بلند و هیکل چهارشونه‌اش با اون لباس‌های تماماً سفید  
و موهای بلندی که پشت سرش بسته زیادی تو چشم بود.

اما این بهت واسه چیه؟

می‌خوام چیزی بگم که مرد کچل کناریم زودتر به حرف اومد.

– قربان خودشه دیگه، اومده بود سر قرار، پالتوی زرشکی کوله  
مشکی.

اینبار مرد سفید پوش عصبی شد که یه قدم جلو اومد و پشت دستش رو روی کتف کچل بدقواره کوبید و داد زد:

– هر الاغی که پالتوی زرشکی تنش رو باید بیاری اینجا؟

نه، این دیگه خیلی بی‌شعوره، نگاهم رو تو چشم‌هاش دوختم و سعی کردم لرزش صدایی که به وضوح مشخصه رو نشون ندم و با تشر گفتم:

– هی تو، هر چی که لایق خودته رو به من نسبت نده.

خیره بهش بودم که با مکت سمتم چرخید، یه قدم فاصله رو با لبخند پر کرد و من از لبخندش جوری وحشت کردم که آنی به سکسکه افتادم.

– هیع...

هنوز با لبخند خیره‌ی من بود و من نمی‌تونستم چشم‌هام رو  
ببندم، صورت جذابی داشت ولی نگاهش ترسناک بود، خیلی  
ترسناک.

کاش یکی بهم حالی می‌کرد که این دهن رو اینقدر بی‌مورد باز  
نکنم، انگار این وظیفه به عهده‌ی خودش بود که با آرامش گفت:

– می‌دونی من با آدم‌هایی که زبونشون درازه چیکار می‌کنم؟

سکسهای بعدی بهم فرصت تجزیه تحلیل نداد مشتش رو توی  
دهنم کوبید و من از پشت رو زمین پرت شدم.  
آخ خدا لعنتت کنه.

فریادش بیشتر از مشتش درد داشت وقتی سمتم خم شد  
خشمش رو توی صورتم کوبید.

– اصل اول، جلوی حبیب زبونت کوتاه باشه اینو همه می‌دونن،  
مگه نه؟

مگه نه رو فریاد زد و من نگاه به اشک نشستهم رو به جمع پنج نفره ی اطرافم چرخ دادم.

چند نفر خیلی زود تأیید کردن و من خون جمع شده توی دهنم رو روی پارکتهای قهوه ای صیقل داده شده تف کردم.

هیچ وقت نخواستم ضعیف باشم، هیچوقت واسه هیچ دردی تا جایی که شد اشک نریختم، اما الان این موقعیت وحشت زدهم کرده، من اصلاً هیچی از اتفاقی که افتاده نمی فهمیدم ولی باز سعی کردم بدون آه و ناله تو جام بشینم و با صدایی که از درد می لرزید گفتم:

– اگه دستهام باز بود می دونستم چی کار کنم، کسی و با دست بسته زدن هنر نیست جناب حبیب خان.

اسمش رو خودش گفته بود و منم ازش استفاده کردم، یه پوزخندم ته حرفهام گذاشتم تا حسابی کفریش کنم و اونم انگار آتیشش زدم که جلو اومد و تو موهام چنگ زد و به کمکشون از جا بلندم کرد " لعنت بهش، حس کردم حجم زیادی از موهام از ریشه کنده شد " تو صورتم فریاد زد ولی طرف صحبتش همون کچل کناری بود.

– بیا دست این زپرتی و باز کن ببینم چه گوهی می‌خواد بخوره؟

– بسه حبیب.

بازم اون صدا و نفس منی که باز واسه بیرون اومدن به التماس افتاد، چی داره این صدا که لرز به تنم می‌ندازه؟ شبیهه صداییه که از فریاده زیادی خش برداشته، زخمیه زخمی، ترسناک و واهمه برانگیز.

قلبم دیگه نزد وقتی نگاهم تو نگاه خشن مرد رو به روییم قفل بود و نمی‌تونستم صاحب اون صدایی که وقتی بلند می‌شد تک تک اعصاب گوشم رو به بازی می‌گرفت ببینم.

– ولش کن.

نفس‌های خشمگین حبیب توی صورتم پخش می‌شد و بالاخره با هول، من رو به عقب پرت کرد.



واسه بار چندمه که امروز با پشت به زمین خوردم نمی‌دونم ولی این رو خوب می‌دونم که پوست سفیدم حتماً کبود می‌شد و تا مدت‌ها دردش امونم رو می‌برید.

– با این لباس‌ها اون جا چی کار می‌کردی؟

این بار موفق می‌شم ببینمش، روی صندلیه سلطنتیه سفید رنگ بزرگی که سمت راستم قرار داره نشسته، تکیه داده و دست‌هاش روی دسته‌ی مبل فیکس شده، سرش روی شونه خم شده و نگاه لعنتیش با اون چشم‌های مرموز با اخم به منه.

اولین چیزی که به ذهنم رسید، کلمه‌ی جذابه، آره واقعاً جذابه، هیکل بزرگی داشت با موهای قهوه‌ای خوش‌رنگی که رو پیشونیش ریخته و تیشرت و شلوار مشکی.

– تا حالا که خوب زبون درازی می‌کردی، لال شدی چرا؟

نفسم رو بیرون دادم، باورم نمی‌شد تو این وضعیت داشتی  
اعتراف می‌کردم که این جانی که من رو دزدیده جذابه و بدتر از  
اون زبونمم بند آورده.

حرم رو با چشم غره ای به مرد خشن کناریم که انگاری زیادی  
عصبانیه و با انگشت به پیشونیم ضربه می‌زد خالی کردم.

خب بیراهم نمی‌گفت، چرا لال شدم و جواب نمی‌دم؟

نگاهم رو به همون مرد که انگار درصد خشمش کمتره دادم،  
سؤال پرسیده و منتظر جوابه.

– من اومده بودم اون کیفو تحویل بدم.

یه تایی ابروش بالا پرید، با دست اشاره ای کرد و یکی از اون  
مردهای حاضر تو جمع کوله ای که قبلاً مال من بود و الان دست  
اوناست رو سمتش گرفت.

– چی تو این کوله هست که می‌خواستی تحویلش بدی؟

شونه ای بالا انداختم و بیخیال جواب دادم منکه دروغی نداشتم.

– نمی‌دونم، اهمیتی نداره، آیناز گفت امروز نمی‌تونه بیاد سر  
قرارو من به جاش اومدم.

سری تکون داد و اهوم رو زمزمه کرد.

نگاهم رو به دست‌های بزرگ و قویش با اون انگشترها و  
دستبندهایی که بهش جلوه‌ی خاصی داده بود بخشیدم و اون در  
کوله رو باز کرد.

نیم نگاهی بهم انداخت و محتویات توش رو روی زمین خالی کرد.

بهت زده چشمم رو دادم به اون دو تیکه لباس و چند تا دونه  
سنگ بدرد نخور، واسه این سه ساعت انتظار کشیدم؟  
اونم تو سرما و با شکم گرسنه.

چشم‌های متعجبم رو که دید کوله رو روی زمین پرت کرد و دست  
راستش رو زیر چونه‌ش جک کرد.

– خب؟

واقعاً نمی‌دونم اینجا چه خبره؟

من لعنتی چرا قبل از رفتن سر قرار اون کیف رو باز نکردم!؟

یعنی چی سنگ گذاشته توش؟

چشم‌هام رو تو چشم‌های منتظرش قفل کردم و محکم گفتم:

– به من گفت اونجا وایستم و کوله رو تحویل بدم، همین.

نمی‌دونم کجای جمله ام این قدر باعث عصبانیت حبیب خان شد

که با خشم اسلحه رو از پشت کمرش بیرون آورد و دقیقاً وسط

ابروم گذاشت. نه، دیگه نمی‌شه محکم بود، اینا کی هستن من

گیرشون افتادم؟

زندگی یکنواخت و روتین من کجا و اسلحه کجا؟

فشاری به پیشونیم آورد و جوری فریاد زد که تو جام پریدم.

– آشغال ما رو مسخره کردی؟ تا سه می‌شمرم، پولای من کجاست؟

دیگه بیشتر از این واسه ترس جایی نداشتم،

پول، چه پولی؟ من فقط به جبران کمکهایی که آیناز بهم کرده بود قبول کردم این کار رو بکنم.

چه بلایی داره سرم میاد؟ دستم رو بالا آوردم و با لبهای لرزون گفتم:

– من... از چیزی خبر... ندارم... کدوم پول؟

ضامن اسلحه رو که کشید من از ترس جیغ زدم:

– نه... تو رو خدا من چیزی نمی‌دونم.

بدتر از قبل فریاد کشید و من چشم‌هام رو روی هم فشار دادم  
خدایا این جهنم دیگه کجا بود....

– می‌کشمت.

– حیب؟

نگاهش به من بود ولی طرف صحبتش مرد پر ابهت مشکی پوش.

– بذار بکشمش، اگه چیزی نمی‌دونه پس به چه دردی می‌خوره؟

– صبر کن اونم به وقتش، بذار ببینم چی می‌دونه؟

حیب عقب کشید و من نفس حبس شدم رو آزاد کردم.

مرد مرموز از رو صندلی بلند شد و سمتم قدم برداشت، قدم‌های محکمی که با برخورد هر کدوم از پاشنه‌های کفش چرم مشکیش وحشت رو به جونم می‌نذاخت و باعث می‌شد تمام تنم یه صدا ناله رو فریاد بزنه.

نگاهم رو دادم به اون قدِ زیادی بلند، اینقدر بلند که واسه دیدن صورتش باید سرم رو بالا می‌نذاختم بهم رسید، دورم چرخید و من بند دلم از نگاه زیادی دقیقش پاره شد.

واسه اولین بار به خودم اجازه دادم که ضعیف باشم و اشکم از گوشه‌ی چشم‌هام جاری بشه، من ازش می‌ترسیدم...  
رو به روم ایستاد و خیره شد تو چشم‌های پر از اشکم و با صدای آرومی گفت:

– هر چی می‌دونی بگو، به نفعه خودته، اینجا چیزهای خوبی در انتظارت نیست، پس مثل دخترهای خوب راستش و بگو، اونجا با این لباس‌ها چی کار می‌کردی؟  
نفس عمیق می‌گیرم.

فاصله‌ش باهام یه قدمه نفس عمیق می‌گیرم و بلافاصله عطسه، تازه منبع اون عطر زیادی خوش رو کشف می‌کنم، این حجم از عطر از تن این مرده، لعنتی الان وقتش نیست ولی واقعاً دارم به این فکر می‌کنم که با عطرش دوش گرفته.

آب دهنم رو پر صدا فرو دادم و به حرف اومدم و با گریه گفتم:

– به خدا راستش و گفتم، ظهر آیناز اومد سراغم، " عطسه‌ی بعدی " گفت باید یه کیفی و ساعت ۱۰ شب به یه شخص مهمی برسونه، من هم قبول کردم، " یه عطسه‌ی دیگه " آخرشم مجبورم کرد پالتوی اون و بیوشم، گفت عاشق بارونیه منو خواست چند روز عوضشون کنیم باهم، همین.

عطسه‌ی بعدی و فریاد بلند حبیب...

– دِ داره زر می‌زنه...

باز حبیب اسلحه رو روی شقیقه ام گذاشت و من تو خودم جمع شدم.

هیچ وقت فکرشم نمی‌کردم این جوری بمیرم، فقط امیدوارم خیلی درد نداشته باشه، لاقل مرگم آروم و بدون عذاب باشه.

\*\*\*

رمان افسون سردار به نویسندگی مهری هاشمی جزء رمان های اختصاصی اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور می باشد و ارائه فایل رایگان یا فروشی آن توسط سایت های دیگر غیرمجاز و ممنوع است.

نویسنده آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده است و شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و پس از دانلود رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این رمان زیبا را تهیه و مطالعه کنید.